

ارواح شاه نعمت

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---|--|
| <p>بیا بیا من بگو ایستاده پس از مردن کجا باشند در آنجا در این روی زمین یا در سماینه کجا باشند در افلاک یا خاک و یا این بگو آن جایی دیگر که بعد از حرکت من آنجا حیاتم در این عالم کسی باشد خبر دار شود احوال آنجا شان فراموش خاموش است یا کشف تمام است راکن گفتگوی عام گسره ولیکن سرشاید هم سفتن</p> | <p>ای آنکه هستی ساکت راه سا و گو که روح همیشه پس از مردن کجا باشد کو تا روح پاکست و روح ناپاک همه کجایی باشند ای پرورد دلم بخواست تا این سرتبه آنم و در عالم که باشند ای شوکلار و یا آنجا همیشه در فراموش بگو احوال آنجا پیشان است کنون کجایی کوشش ای خامی درگاه در دنیا ای سخن گویان است کشتی</p> |
|---|--|

بیاید این حقیقت گردن افشا
 عزیز از روح پاکان را در حال است
 یکی احوال روح پاکت و انا
 ولی انسان کامل ای برادر
 کنون انسان کامل کسیت و انی
 عزیز آنکس است انسان کامل
 بود و انا در پست و در همه حال
 ز حال اولیا آگاه باشد
 بر آن چیزی که در افلاک و در خاک
 ز نیکت و بد و درخ و دراحت ای بار
 جنب بدیج وحشی در پسابان
 جنب بدیج بزگی و گیسایه
 جنب بدیج در غش در یا
 که اینست حال خاصان ای برادر
 ز نشت کا و ما بی تا با فلاکت
 بود انسان جان آن مرد عاشق
 یکی احوال روح پاکت این است

تو بسیار نه از بر اغنی
 در عاوم زدن اینجاد بال است
 شود در قلب انسان باز پیدا
 نباشد تا نکرد انفصال و یکره
 نیدانی از آن اندر کمانی
 که باشد با خدا ای خویش و اهل
 شود او صاحب اسرار ابدال
 همیشه ناظر الله باشد
 شود پدید از تشریفات افلاک
 بر ایشان هست روشن یاد میدار
 جنب بدیج و در کوه پاران
 جنب بدیج موری غشدر چایه
 باذن اوست جلد آشکارا
 در این معنی تو هرگز شکست مباد
 بیند آنچه باشد جلد را پاکت
 و گرنه نیست او حیوان ناطق
 مباد و شکست که بی شکست این چنین است

دویم این بود که حسین تو ای یار
 که روح پاکت علوی از تن خلقت
 و گریه میرو آن روح فضل
 کنون آن کس بر نور آسمانت
 ز اول اندر انجیب بود قادر
 و گریه باز این نور مستور
 وجود جمله اشیا پیش آن نور
 وجود آب و گل در نزد آن یار
 چنانکه کوزه گراست و کار است
 بر نوعی که خواهد مرد و است
 پوشد کوزه بگل آتش کار
 کنون آن نور افلاک است ای برادر
 کنون او قادر است بر جمله اشیا
 چرا و نقاشش این نقش جهانست
 وجود جمله اشش را کوزه گیر
 که روح پاک علویست یار دیگر
 ز بیروان او باید نهایت

که خواهیم کرد پیش ایندم افکار
 بر آید میرو دیگر با فلاکت
 بر آن در تاکه و اصل بود اول
 که او نقاشش نقش انجمن است
 از انجا آمد انجا گشت ظاهر
 شود و اصل بر آن دریای جوی
 بزودش نقاشی مرد منور
 پوشت گل بود در نزد مختار
 بدان گل کوزه گراست و کار است
 کند بر پشت آن فی الحال بنیاد
 فرستد بعد از آتش سوی باز
 مثال کوزه گردان تکست بگر
 نمانجیب بر او هست آشکارا
 بر اشیا اختیار او روانست
 که او میسازد آنها را است پذیر
 شود و اصل بر آن دریای جوی
 شود بار و کز صاحب دل آید

ز اسم و رسم خود آزاد کرد و
 چه قطره فروغ شد در بحر امرا
 شود از نوع دیگر باز سلطان
 شکست آوردن در اینجا کار عام نیست
 چو او کور و کور و گنک است نادان
 چنان چند ارد آن ملعون ابتر
 نمیدانند که مردان مکاشفت
 در عین عام سرگردان گمراه
 اگر عامی ز خاص آگاه بودی
 چو آگاهی ندارد او ز خاصان
 عزیز احوال خاص الخاص است
 نداند او که در محسوس عالم
 حد و اندام تا اهل بد اجتناب
 نگنجد حال ایشان در عبارت
 رفوانند در جهان بر کس که باشد
 اگر خواهی شوی که ز ایشان
 ز اصحاب همین آگاه شو نیز

بدریای حقیقت باز کرد و
 نماید از وجود قطره و آبار
 کند در جمله اشیا حکم شرک
 از آن کوه حقیقت پائین است
 ندارد اعتقادی بهم به مردان
 که مردان بسچو او کورند و هم که
 همه و نادانند و عارف
 ندارد آگاهی از خاص در گاه
 گنجی بر که خسبین گمراه بودی
 از آن گمراه و مردود است نادان
 از آن پس حال آن خاصان در گاه
 بر آنکس را که هست و شکل آدم
 که هست او در حقیقت کمتر از
 باید اندر این معنی بصیرت
 و در بسیارند و آن کیت قوم هستند
 برو است بقول بر خوان قرآن
 ز اصحاب ایشان آن قوم ناچیز

عزیز حال روح پاکت این است
 ولیکن روح ناپاکت بد اختر
 گرفتار است اندر جسم فانی
 پس از تبدیل تن دیگر حیات است
 عزیزا هر که او در صورت خاک
 نگشت او واقف اسرار اله
 پس از مردن چنین کس را یقین آن
 بیارندش بعد انواع پروان
 بهرجائی که باشد آن بد فعال
 کنون این حال عام ناقص است
 با احوال خاصان و انفس کن
 که خاصان صاحب سرا آهند
 ز ماضی در مستقبل سرا سپر
 بهراختیری که پیدا و نهان است
 گو این معنی ندانستی تو ای یار
 اگر این مرتوا که نگشتی
 نشاید ترحم با جش گفتن

مشو مگر کت نور یقین است
 عذاب سخت دارد ای برادر
 نداد دید حال این حبانی
 فراموشی است او را در کمال است
 نشد داننده اسرار افلاک
 ندید او رؤیت دیدار آتشاه
 گفتش حبس اندر بند و زندان
 گهی مرد و دبا شد گاه طعون
 برد او جنبه از حال و احوال
 چو او مشغول جل و نکت و نام است
 ز حال او بیا خود را جنبه کن
 شبان و زمان ندیم بزم شایهند
 ز حال این زمان از خیر و آرزو
 برود آنچه خواهد ان عیان است
 که توان با تو گفتن هیچ اسرار
 یقین میدان که در حیان دشتی
 بیاید از حشران گوهر گفتن

تو اندر حسنه و کاغذ باز بنیدی
 تو کاغذ را کزیدی و کتب را
 ترا این کاغذ و علم عزیز است
 برو کردی کین ای ناکس عور
 خدا را از دل مردان هلد بکن
 تو هرگز خدایت بر دی نکرده
 بر ناکن کاغذ و جز و کتب ما
 به است از جمله دشمن درین راه
 تو ناکلی مانده مشغول کاغذ
 تو ناکلی با کپی خور سنده باشی
 ترا این کهنه و دین ای مرد آگاه
 ترا این بستی و این آرزو ما
 ترا این مال و کلت و نکت ناموس
 خدا بان تو اندانها سر اسپر
 خدا گفت در قرآن دو صد جا
 بر آنکس از خدا اندر محال است
 بر آنکس از خدا مضروب باشد

بر سوزنی مع انده را نخواست
 گویری نوز حق ای دیو اس علی
 ترا این طاعت و عمل و تقیر است
 که چو موسی باید دو دست طور
 ز دفتر صحبت حاصل جامه و نان
 چگونه میسکنی و عوی مردی
 غلب کن صحبت مردان دانا
 حدیث عاشقان و قلب آگاه
 تو ناکلی کوی از بر نکت دسر بد
 ایبر کهنه و دین تا چند باسی
 از آن پس حبت و دوزخ درین
 ترا این نکت و باقی هوا ما
 همین ار و چنین عناکت و محوس
 که کشم با تو ای جان برادر
 که کتر از خزا است حیوان و پاد
 عزیزا شخص نادان در خداست
 یقین میدان که او مضروب باشد

مقام مرداران کسفل آمد
 کسی که اندر اسفل باشد ای یار
 کنون جسم نبات و جسم حیوان
 یقین میدان که جای روح ناپاک
 تو تا در بند اینها مستلاستی
 اگر خواهی شوی دانای الهی
 تعلق مر ترا خود سینه دارد
 تعلق که نبودی در ره حق
 تعلق که نبودی در راه عام
 تعلق در راه که روند مردان
 تعلق عام را که است در بند
 تعلق چیست این وابستگی
 اگر زینسا تو بزم یکسر بیدی
 و کز نیکو کس و ناپاکت ماندی
 گرفتار آمدی در چشم فانی
 یقین میدان که در جسم مگذر
 محتاجی در نشانات است حیوان

از آن اندر حقیقت احوال آمد
 بود تا و ای این کس دوزخ و نارا
 خدا داند که هست در بند دوزخ
 بود پیوسته اندر آب و در خاک
 یقین میدان که اندر صید بلاستی
 برو ترک تعلق کن در این راه
 تعلق مر ترا در بند دارد
 همه اشیا شدند بی آب و تعلق
 کجا حای شدی و اینست دام
 از آن بردند ایشان گو ز میدان
 باندک چیزی او گشته است خوردند
 که تن را هست اندر وار دنیا
 بیداری و بیداری آنچه دیدی
 اسیر و بتلای خاکت ماندی
 عذیب در پلهای آسمانی
 بداندت بسی پال ای برادر
 کندش جس آنجا تو یقین دان

در اطوار است حیوان نباتات
 بصدد شکل و لباس خوب و ناخوب
 برندش در نباتاتش کند سبب
 اگر فرمان رسد از ریت جبار
 میارندش و کرد در شکل حیوان
 و در حیوانات آنجا گردانی
 یکی حیوان صامت که حیوانش است
 دوم حیوان آدم رویه کویا
 عزیز جسم حیوان و نباتات
 کنون حیوان که گفته است نادان
 کالای نعام آمده در شان جا بل
 بر آن وحی که آن پاکت باشد
 کنون حیوان آدم رویه ای یار
 بفرمان چند ای وحی و قائم
 پس از مردن مقام روح پاکت
 عزیز حال روح پاکت فضل
 که بعد از حرکت تن او در او حال

رود آنجا و آید او بگراست
 میارندش درین زندان مغدوب
 همانند در آنجا مدت چند
 شود از او از آن زندان دیگر بار
 کندش باز بند آنجا یقین دان
 یکی سداکی دیگر نفسانی
 نثار دظن کونی جز و حوس است
 که حیوان دو پا کوسید او را
 عذاب بند و زندانست مہیات
 نیز حق چه حیوان چه انسان
 از آنکه کمتر است از دیو غافل
 همیشه بتلای خاک باشد
 ز حیوان است کمتر او دو صد با
 همانند درین شکل ما ایم
 پس استانی بر او کفتمت پاک
 عیان کردیم با تو اندر اول
 همیشه در مقامات وصال است

در کتابخانه میرکمالی

همه رقم کتاب از

کلاسیکی و قدیمه

خرید و فروش

میشود

